



# باغ یارم

• نازنین مشایخ



می گویم: «آماده باشید تا با هم به یک جای جذاب برویم.»

**متینا:** می رویم تئاتر؟

**فاطمه:** یک کافی شاپ باحال؟

**فرزانه:** من می دانم، می رویم اردوی علمی.

**روژان:** نه، قرار است سراغ کتابها برویم.

**سارا:** کاش می شد یک انیمیشن خوب ببینیم.

- حالا واقعا! قرار است کجا برویم؟

گفتم: «شاید برایتان عجیب باشد که بگویم، هم زمان به تئاتر،

سفر علمی و کافی شاپ می رویم. سری به کتابها می زنیم و با

شخصیت های انیمیشن های محبوبمان دیدار می کنیم. می خواهیم به باغ

کتاب برویم.

دیوارهای ورودی اصلی باغ کتاب سراسر پوشیده از گیاهان است.

این گیاهان سبز همراه با مجسمه «پدر و فرزندان کتابخوان» به استقبال

ما آمدند. به محض ورود به ساختمان مسئولان روابط عمومی ما را برای

پیدا کردن بخش مورد نظرمان راهنمایی کردند. البته بروشورها هم بودند.

بچه ها بروشورها را ورق زدند و به نقشه راهنمای مسیر رسیدند. متینا

گفت: «همین دست چپمان سالن های سینما و تئاتر قرار دارند. پس اینجا

واقعا می شود فیلم و تئاتر دید.» بعد از روی نقشه به راه افتادیم.

انتهای مسیر به سمت چپ پیچیدیم. روژان پرسید: «گذر

خیالستان؟ این یعنی چه؟» فرزانه گفت: «مستقیم که

برویم به آن می رسیم. بریم ببینیم چیست.»

همه با کنجکاوی به سمت گذر خیالستان به راه

افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، هر کدام یک جور

تعجبمان را نشان دادیم. ما در راهروی بزرگی

قدم گذاشتیم که دیوارهای دوطرف آن سراسر

پوشیده از صفحه نمایش بودند که تصویرهایی

منحصر به فرد همراه با آهنگی خیالی پخش

می کردند. همچنان که غلطکها ما را حرکت

می دادند، نگاهمان روی دیوارها خیره مانده بود.

انگار که واقعا در راهروی خیالی پیش می رفتیم.

اگر دنبال اطلاعات بیشتر هستی،  
حتماً سری به پایگاه اطلاع رسانی  
باغ کتاب بزن.

[www.bagheketab.ir](http://www.bagheketab.ir)



# مهربان



از گذر خیالستان به فروشگاه

رسیدیم. کافی بود یک «کتاب‌خور» واقعی

باشیم تا ردیف‌های قفسه‌ها ما را به سمت خودشان جذب کنند. راستی آنجا نوشت‌افزار و اسباب‌بازی هم می‌فروختند. فاطمه گفت: «فقط باید یک شبانه‌روز کامل وقت داشته باشیم تا این راهروها را بگردیم.» محو تماشای کتاب‌ها و قدم‌زدن میان دنیای داستان‌ها بودیم که چشم

سارای انیمیشن‌دوست به مجسمه‌ها افتاد: «وای! بیایید اینجا را ببینید!»

**جودی ابوت، جک لوییای سحر آمیز، علی‌بابا و سندباد، شخصیت‌های**

**شکرستان، پینوکیو، شازده کوچولو و روباهش. حتی فامیل دور**

**و کلاه قرمزی هم آنجا بودند. هر طرف که می‌چرخیدیم،**

**مجسمه‌ای یکی از شخصیت‌های کارتون‌ی را می‌دیدیم. ما با**

**تمامشان یکی‌یکی عکس سلفی انداختیم.**

**گفتم: «بچه‌ها سلفی بس است. خیلی وقت نداریم و**

**هنوز طبقه بالا را ندیده‌ایم.»**

**فرزانه گفت: «باغ علم بالاست، سمت جنوب**

**ساختمان. بیایید از این پله‌ها برویم.»**

**باغ علم همه ما را به هیجان آورد. ما با تفنگ لیزری**

**شلیک کردن را تجربه کردیم، یک پیکان را یک‌دستی بلند**

**کردیم و خلبان یک هواپیمای کوچک شدیم. رعد و برق را**

**از نزدیک دیدیم، در آسمان‌نما به کهکشان‌ها سفر کردیم و با نور**

**آهنگ نواختیم. مقابل آینه‌های خمیده ایستادیم و از تماشای خودمان که چاق،**

**قدبلند یا قدکوتاه شده بودیم، کلی خندیدیم. البته چگونگی کار این آینه‌ها را**

**هم یاد گرفتیم. با حرف‌زدن در لوله‌های صوتی، سریع‌تر از صوت حرکت**

**کردیم و صدای خودمان را شنیدیم و یاد گرفتیم، سرعت انتشار صدا در هوا**

**به دمای هوا بستگی دارد. آخر سر هم به باغ علم کودک که همسایه باغ علم**

**نوجوان بود سرک کشیدیم و روی تابلوی الکترونیکی آنجا، اسم مجله‌مان را**

**یادگاری نوشتیم.**

